

## فصل اول: در پی یافتن قفنوس عاشق

بِسْمِ رَبِّ الشَّهَدَاءِ وَ الصَّادِقِينَ

از جگرسوختگان نیست به جز لاله کسی  
که چراغی به سر خاک شهیدان دارد

چه کسی است که نداند امروز، و جب به و جب خاک غرب و جنوب ایران اسلامی، گواه نسلی است که شانه‌های ستبر خود را در برابر دشمن بالا و بالاتر آورده است و در فضای آسمانی، سدی از ایمان در برابر تجاوز ایجاد نموده و طومار رویاهای تجزیه بخش‌هایی از خاک کشور و شکست آرمان‌های مردم را درهم پیچیده است. به‌گونه‌ای که کلمات قادر نیستند به آن حماسه‌ها و ایثارگری‌ها جان و روح دوباره ببخشند و آن فضا را توصیف و تعریف کنند. در این راستا ما نیز از امامان آموختیم که می‌گفت: باید کاری کرد که آن کسی که



اهل تالیف، تحقیق و کار فرهنگی است، آن چنان شوق و نشاطی پیدا کند که برای کتاب‌نویسی خیلی مانعی نداشته باشد و وارد این میدان شود و کار کند و از این بابت هیچ دل‌مردگی و افسردگی نداشته باشد. پس باید کسانی که اهل تولید کتاب هستند و می‌توانند این جای خالی را تا حدود زیادی پر کنند، وارد این میدان بشوند.<sup>۱</sup>

از آنجایی که ممکن است نویسندگان متعهد، متفکر، فرهیخته، آزاداندیش و انقلابی ما، تاریخ از جمله رویدادهای جنگ و زندگینامه شهدا را ننویسند، دیگرانی می‌آیند و می‌نویسند و دروغ هم می‌نویسند. لهذا باید همت کرد و نوشت قبل از آنکه دیگران بیایند و عوضی بنویسند و قهرمانان داستان را بنا به میل خود تغییر دهند و قهرمانان و انقلابیون واقعی ما را ضدقهرمان و ضدقهرمانان داستان را برای مردمان قهرمان جلوه دهند.<sup>۲</sup>

از آنجایی که همیشه و از همان اوایل انقلاب و دفاع مقدس تاکنون آرزویمان این بود که روزی برای هر شهید کتابی در ویتترین کتابخانه‌های تمامی شهرها و تک‌تک خانه‌هایمان وجود می‌داشت، پس مصمم شده و این کار را شروع کردیم ولی شک ندارم همه بچه

۱. بیانات مقام معظم رهبری در دیدار با اعضای مجمع نویسندگان مسلمان

۱۳۷۱/۴/۱۴

۲. بیانات مقام معظم رهبری در دیدار با اعضای شورای بررسی و انتخاب کتاب سال

دفاع مقدس ۱۳۷۳/۳/۲





محلله‌های شهدای به‌زودی همت خواهند کرد و ۲۲۰ هزار خورشید ایران را یک‌به‌یک در ۲۲۰ هزار کتاب به جهانیان تقدیم خواهند کرد. (برطبق آمار و اسناد موجود در طول ۲۸۸۷ روز دفاع مقدس تعداد شهیدان عزیزمان را حدود ۲۲۰ هزار نفر ذکر کرده‌اند) البته که هیچ فرقی بین آن ققنوس‌های عاشق وجود ندارد و در هر شهر و هر محله‌ای از ایران اسلامی، یک‌یک این عزیز شهیدان به‌عنوان آبروی محله هستند و باید سرگذشت این عشاق روایت گردد، زیرا در زندگی هر شهید راز و رمزی نهفته است که ما باید آن را رمزگشایی کنیم و در مسیر زندگی، چراغ راه خود قرار دهیم. برای برآورده شدن قسمتی از این آرزوی مقدس، با توکل بر خدای بزرگ اقدام به خلق این اثر نموده و سعادت نوشتن این کتاب نصیبمان شد و یقین داشتیم در این مسیر اول خدای بزرگ و بعد خود شهید می‌توانند راهنمایان اصلی ما باشند و بس، این موضوعی است که با تمام وجود آن را در این راه حس کردیم.

در ابتدا کار به‌اتفاق همسر بزرگووارم راهی کوچه‌پس‌کوچه‌های محله‌های میدان‌کهنه، پنجه‌شاه، چاله‌فرست و سپاه شدیم تا بلکه بتوانیم شناخت بیشتری از این شهید عزیز پیدا کنیم.

از قضا، مسئول ثبت‌نام افراد در سپاه در سال ۱۳۶۲ را یافتم و از او تقاضا کردم که اگر از خاطره‌ای از آن دوران در سپاه را در سینه دارد



برایم بازگو نماید. آن بزرگوار که یکی از نزدیکان شهید ابوالفضل  
است برایم چنین گفت:

خوب یادم هست اون روزها، فکر کنم شهریور یا مهر ۶۲ بود و من  
در مرکز ثبت نام سپاه کاشان مسئول ثبت نام داوطلبان برای استخدام  
بودم. آن روز ابوالفضل پیش من آمد و گفت: من او مدم توی سپاه  
استخدام بشم. نگاهی محبت آمیز به او انداختم و گفتم: خب، اولاً  
بگو ببینم معرف شما کیه؟ سرش را پایین انداخت و لبخندی زد و  
گفت: مگه شوهر خواهر من به شما نگفته؟ او درست می گفت، چون  
دو روز قبل دامادشون به من گفته بود که ابوالفضل پسر بسیار خوب و  
با ایمانی است و خیلی هم عاشق و علاقه مند است که سپاهی بشه.  
من هم گفتم: بله گفته، یه چیزای دیگه ای هم گفته. کمی مضطرب  
شد و گفت: چه چیزهایی؟ و از آنجایی که بچه خیلی خجالتی بود  
سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت و مثل اینکه متوجه شده بود که  
شوهر خواهرش قضیه انگشت جوهری مادرش را برای من هم تعریف  
کرده است.

البته من می دانستم ابوالفضل توی خونه و پیش دوستانش از اون  
بچه های شیطان و پر شر و شور بود، خصوصاً این که خیلی هم به قول  
ما کاشونی ها عزیز کرده بود و همه بهش می گفتن «عزیز کرده حیدر  
بقال» چون اگر مادرش می فهمید کسی از گل نازک تر بهش گفته،





چنان حشش را کف دستش می گذاشت که نگو و نپرس. البته مادرش حق داشت، چون خیلی برای ابوالفضل سختی کشیده بود و به قول معروف لقمه از دهان خودش می زد تا هر چه که ابوالفضل عزیزش می خواهد برایش تهیه کند.

دیدم اگر بیش از این معطل کنم و بهش نگم که شوهرخواهرش چه چیزای دیگه ای هم گفته، شاید به قول معروف پس بیفته! کمی فکر کردم و به یاد صحبت های دامادشون که چند روز پیش برای من تعریف کرده بود افتادم و تو دلم گفتم، شاید ابوالفضل اون لحظه اگه حواسش به من بود که البته هم بود، پیش خودش گفته چرا من فکر می کنم و لبخند می زنم، آخه دامادشون برام تعریف کرده بود که: همین آقا ابوالفضل به دلیل اینکه خیلی بسیج را دوست داشت، همیشه به مادرش می گفت: من می خواهم در بسیج استخدام بشم اما مادرش به واسطه عشق و علاقه فراوانی که به او داشت و اینکه با زحمت فراوان و با چنگ و دندان، او را به این سن و سال و قد و بالای رعنا رسانده بود، مخالفت می کرد.

از طرف دیگر مسئولین بسیج به او گفته بودند تا زمانی که رضایت نامه کتبی نداشته باشی، به هیچ عنوان نمی توانی وارد بسیج شوی؛ لذا یک شب طی نقشه ای هدف خود را عملی می کند، به این

۱. کنایه از تعجب بسیار است.





صورت که: چون بعد از فوت پدر مرحومش، همیشه بالشت سرش در کنار بالشت مادر قرار داشت و به قول معروف سرش بغل سر مادرش بود. آخه مادر ابوالفضل همیشه به ما می گفت: من شبها که می خوابم، باید سرم بغل سر ابوالفضل باشد، چون اگر چشمانم به چهره عزیز پسرم نباشه خوابم نمی بره و صبحها که برای نماز از خواب بلند میشم اول باید چهره ابوالفضلم ببینم و بعد نماز بخونم.

ابوالفضل برام تعریف کرد و گفت: عمو، فقط به شما میگم که دیشب وقتی مطمئن شدم مادرم در خوابی عمیق بود، یواشکی انگشتش را با جوهری که از قبل آماده کرده بودم، پای ورقه درخواست استخدام زدم. حالا چه کنم؟ من بهش گفتم: خوب حالا موضوع برایم روشن شد ولی عمو چون ناراحت نباش (کاشانیها به شوهر خواهر، عمو هم می گویند) چون مادر شما امروز صبح پیش من اومد و گفت: راستش خیلی تعجب می کنم، ولی نمی دونم چرا و چطوری انگشتان من جوهری شده، پس حالا می فهمم کار تو شیطون بلا بوده و کلی با هم از ته دل خندیدیم و بعد گفتم: بین خودت خوب می دونی که چقدر برای مادرت عزیزی، به خدا قسم من فکر نمی کنم پدر و مادر حضرت یوسف علیه السلام هم این قدر که مادرت شما را دوست داره او را دوست داشتند. ولی ابوالفضل به من گفت: به خدا من هم مادرم را اندازه یک دنیا دوست دارم و می دونم که خیلی







اذیتش کردم و می‌دونم اندازه دوستی من نسبت به ایشون به اندازه کاهی و کوهی است ولی چه کنم، چاره‌ای نداشتم. من همین‌طور که به چهره ابوالفضل نگاه می‌کردم، همه این خاطرات در یک لحظه از نظرم گذشت و به ابوالفضل گفتم: ببین، برای من که مسئول ثبت‌نام هستم هیچ فرقی بین تمام شما جوانانی که جونتون رو کف دستتون گرفته و میخواهید در این دفاع مقدس شرکت می‌کنید نیست، ولی خب رضایت مادر هم شرط هست و از اونجایی که می‌دونم یواشکی اثر انگشت مادرت را در تقاضانامه استخدام بسیج زده‌ای و می‌خواهی لباس مقدس سپاه را به تن کنی، تنها راهی که میتوانی اسمت را در لیست استخدام ثبت کنی، این هست که مادرت را راضی کنی.

بعد با کمی مکث کردن گفتم: ولی یک مشکل دیگه‌ای هم هست و اون با نگرانی همراه با خنده پرسید: دیگه چیه؟ و من هم به شوخی و با لبخند به اون گفتم: ابوالفضل جان، آخه اینجا دو نفر با یک فامیلی را استخدام نمی‌کنند. از کجا معلوم که من شما را ثبت‌نام کنم و فردا فرمانده سپاه بگه: خب شما آقای ابوالفضلی از سپاه برو و به جای شما ابوالفضل ابوالفضلی در سپاه استخدام بشه، مگه این سپاه چند تا ابوالفضلی می‌خواهد.

برام خیلی جالب بود چون در همان لحظه احساس کردم که ابوالفضل، آن جوان پاک و صادق حتی این قسمت از حرف‌های من را





هم باور کرد، چون بلافاصله با التماس و اضطراب گفت: آقای ابوالفضللی به جون مادرم شما اصلا نگران نباش، من نمی‌خوام که اینجا تو سپاه بمونم. من می‌خوام برم خط، من اینجا بمون نیستم. فقط تو رو خدا به عموجانم بگین این را به مادرم نگه، خب وقتی که من برم جبهه دیگه کسی هم به شما ایراد نمی‌گیره و شما می‌تونید همین جا خدمت کنید. اشک جاری شد و او را در آغوش گرفته، او را بوسیدم و گفتم حالا من یه شوخی کردم اینقدر جدی نگیر.

بعد از چند روز دوباره پیشم آمد، او به قولش عمل کرده و رضایت مادر را هم گرفته بود. من هم یک کیسه انفرادی، لباس و پوتین تحویلش دادم، بعدها شنیدم از آنجایی که لباس‌ها برایش گشاد و بزرگ بود از خواهرش می‌خواهد که لباس‌ها را اندازه هیکلش در بیاره.

وقتی که خواهرش اکرم‌خانم مشغول درست کردن لباس‌هاش بوده به شوخی ازش می‌پرسه و می‌گه: ابوالفضل جون حالا به من بگو چند وقت دیگه بازنشسته می‌شی؟ ابوالفضل هم خیلی جدی میگه: خواهر جون خلاصه کنم من یک‌ماهه بازنشسته میشم. خواهرش با تعجب میگه چطور یک‌ماهه؟ ابوالفضل میگه میرم منطقه و صدام گلوله میزنه و ما بازنشست می‌شیم دیگه.

در ادامه جمع آوری اطلاعات زندگینامه این شهید عزیز توفیق یارم شد و به دیدار استاد فرهیخته‌ام شتافتم که همیشه از او کسب فیض

